

مادر محمد هادی جاودانی می گوید
خدا به پسرش عمر دوباره داد تا شهید از دنیا برود

اجازه شهادت را از پدرش گرفت

۳



عکس: نازجیس شاکری/شهرآرا

میزبانی فرهنگی منطقه ثامن در دهه کرامت

منطقه ثامن مجموعه‌ای از برنامه‌های فرهنگی و ورزشی را در دهه کرامت تدارک دیده است. این رویدادها که به گفته شهردار منطقه با هدف زنده نگه داشتن سنت‌های بومی، تقویت روحیه ورزشی و پاسداشت حماسه سرایان عرصه فرهنگ و مقاومت برگزار می‌شود، در نقاط مختلف منطقه از جمله بوستان شهید فهمیده، ره باغ‌های رضوان و بهشت و همچنین خانه تاریخی داروغه اجرامی شود. حسین عبد...زاده جشنواره بازی‌های بومی و محلی، اجرای نمایش‌های آیینی و حماسی، پاتوق‌های سرود محلی و شب شعر کرامت، حماسه و مقاومت را از جمله برنامه‌های این دهه برمی‌شمرد و می‌گوید: دهه کرامت فرصتی مغتنم برای گرامی‌داشت ارزش‌های دینی و فرهنگی و همچنین تقویت پیوند میان شهروندان و میراث غنی منطقه است.



شهر خبر



۳ دختران محله بالاخیابان روز دختر را به یاد کودکان شهید میناب گرامی داشتند
نامه‌ای به رهبر شهیدم

۴ خاطرات ساکن محله پایین خیابان در کوچه وحدت ۱۹ پیچ و تاب می‌خورد
قدیمی هادست و دل باز بودند

دختران محله بالاخیابان روز دختر را به یاد کودکان شهید میناب گرامی داشتند

نامه‌ای به رهبر شهیدم



● ثبت نامه‌ها در قالب کتاب

محدثه بابایی، برگه‌های صورتی رنگ خط‌دار را میان دوستانش توزیع می‌کند تا حرف‌های دلشان را روی آن بنویسند؛ حرف‌هایی که می‌خواستند وقتی بزرگ شدند خودشان به دیدار رهبر بروند و به او بگویند اما حالا اینجا می‌نویسند تا به یادگار بماند. مریم نقوی مداد رنگی‌ها را در چند ظرف گذاشته و طوری بین هم‌سن و سال‌هایش می‌گذارد که همه بتوانند از آن‌ها استفاده کنند. راضیه طهرانیان، مسئول کانون رضوان طه، از بچه‌های محله بالاخیابان، نام‌ها را بنویسند تا خوانا باشد و می‌گوید: در خیلی از برنامه‌ها وقتی بچه‌ها درباره رهبر شهید صحبت می‌کردند، می‌دیدیم که حرف‌های قشنگی می‌زنند و می‌خواستیم آن‌ها را در جایی ثبت کنیم. به همین دلیل تصمیم گرفتیم در روز دختر در کانون‌های مختلف از بچه‌ها بخواهیم نامه بنویسند تا وقتی به تعداد صد دل‌نوشته رسید، آن‌ها را در قالب کتابی چاپ کنیم.

طهرانیان که مدت زیادی است برای کودکان، کار فرهنگی انجام می‌دهد، می‌افزاید: صادقانه‌ترین حرف‌ها را از بچه‌های توانمند شنیدیم؛ احساساتی که اگر به موقع و به درستی ثبت شود، می‌تواند در آینده برای خود آن‌ها راهگشای مسیر باشد تا از سادگی و درستی کودکی فاصله نگیرند. بچه‌ها برگه‌ها را تحویل می‌دهند و مشغول بازی می‌شوند. به نظر می‌رسد با گفتن حرف‌هایشان سبک شده‌اند و از اینکه فرصتی داشته‌اند برای نوشتن آن‌ها خوشحال‌اند.

در مدرسه شهید شدند، گریه‌ام می‌گیرد، ولی سعی می‌کنم تمرکز کنم تا موقع اجرا اشک‌هایم نریزد. بچه‌ها در میان هیاهوی دخترانی که شعرهای حماسی را بلند می‌خوانند، خیلی آرام به تمرین ادامه می‌دهند. گوشه‌ای از سالن چند دختر نوجوان کادوهای روز دختر آماده می‌کنند. هدیه‌های امسال جاکلیدی‌هایی با طرح پرچم سه‌رنگمان روی نقشه ایران است که بچه‌ها برای گرفتنشان خیلی ذوق دارند. بعد از چند اجرای سرود و تئاتر، نوبت می‌رسد به نوشتن نامه و کشیدن نقاشی. زینب احمدی می‌گوید: قبل از اجرای جشن، کلاس رفع اشکال داشتیم و فکر کردم که این کاغذها برای درس است اما الان متوجه شدیم که قرار است برای رهبر شهیدمان نامه بنویسیم.

موسوی دفتر و کتاب روبه‌رویشان گذاشته‌اند و منتظرند کلاس درس و رفع اشکالشان تمام شود تا برای جشن روز دختر آماده شوند. دخترانی که هر سال از روزها قبل، برای این جشن آماده می‌شدند، لباس‌های رنگی می‌دوختند و با بال‌های فرشته و تورهای سفیدشان، سرود و تئاتر تمرین می‌کردند. امسال حال و هوایشان متفاوت است. هر قدر هم که شعر بخوانند و بخندند، باز هم به یاد هم‌سالان شهیدشان در میناب هستند که این روزها تصویر آن‌ها در هر صفحه‌ای از فضای مجازی دیده می‌شود. امسال آذین بندی سالن کانون «رضوان طه» با عکس دختران شهید میناب توأم شده است، دختران دارالقرآن کوثر در محله بالاخیابان، در روز دختر، قلم به دست گرفته‌اند و برای رهبر شهیدشان، نامه‌ای دخترانه می‌نویسند.

● هدیه‌ای متفاوت در روز دختر

دخترها به همراه مادرانشان روبه‌روی سن نشسته‌اند و با گروه سرود همخوانی می‌کنند. شعرها برایشان آشناست؛ بیشتر آن‌ها را در تجمعات شبانه شنیده‌اند. گروه تئاتر در گوشه‌ای از سالن منتظرند تا نوبتشان برسد و نمایشی را که چند روزی روی آن وقت گذاشته و تمرین کرده‌اند، اجرا کنند. حدیثه سادات موسوی که نقش یکی از دختران شهید به نام اسمارا بازی می‌کند، می‌گوید: وقتی فکر می‌کنم بچه‌هایی هم‌سن و سال ما



پارچه فروش افغانستانی ۴۵ سال است روزی‌اش را از همسایگی امام‌رضا(ع) می‌گیرد

قدیمی اما با کیفیت



راه تجربه

صندلی جلو مغازه داشت، روبه‌رویم در بین طاقه‌های پارچه می‌نشیند و می‌گوید: اول انقلاب بود که تنها به ایران آمدم تا ببینم اوضاع کار چطور پیش می‌رود. در هرات که بودیم، پارچه‌فروشی داشتیم و جنس پارچه‌ها را خوب می‌شناختم. وقتی به مشهد آمدم، می‌رفتم خیابان نخریسی و از بلوچ‌هایی که از زاهدان و زابل پارچه می‌آوردند، خرید می‌کردم و می‌آوردم بین مغازه‌دارهای این‌راسته می‌فروختم. می‌دانستم که کدام پارچه خوب است و فروش دارد.

علی اصغر معلم پس از یک سال که دید کارش در مشهد گرفته است و می‌تواند خرج زندگی را بدهد، برگشت هرات و خانواده و پدر و مادرش را هم با خود به ایران آورد. او که سالیان سال است در همین گوشه دنج، روزی‌اش را از امام‌رضا(ع) می‌گیرد، ادامه می‌دهد: اعتقاد داریم که کار دوروبر حرم برکت دارد. به همین دلیل برای خودم مغازه‌ای اجاره کردم و مشتری‌های خودم را پیدا کردم؛ مشتری‌هایی که دنبال مدر روز نیستند، اما جنس و کیفیت و زیبایی کار برایشان مهم است.

● کاسب باید با حوصله باشد

در میان صحبت‌مان یک گروه خانم‌ها با لباس‌های محلی وارد مغازه

نجمه موسوی کاهانی در شلوغی کوچه عباسقلی خان، پیرمرد یک صندلی قدیمی گذاشته است جلو پارچه‌فروشی و به رهگذران نگاه می‌کند. هر کس که نگاهش به سمت او بیفتد، به لبخندی مهمانش می‌کند و آرام نگاهش را به سمتی دیگر می‌اندازد. نباید چون مشتری‌هایش را می‌شناسد و می‌داند که از میان این رهگذرها با سرو وضع امروزی نباید منتظر باشد که کسی به مغازه او با پارچه‌های قدیمی پا بگذارد.

علی اصغر معلم، کاسب افغانستانی کوچه عباسقلی خان در محله پایین خیابان، بیشتر از ۴۵ سال است شغل پدری‌اش را از هرات جمع کرده و آورده است به ایران و در کنار بارگاه امام‌رضا(ع) پارچه می‌فروشد و از برکت همین همسایگی و روزی حلال، چهار فرزندش را بزرگ کرده است.

● کار در همسایگی امام‌رضا(ع)

در میان پارچه‌های رنگارنگی که دورتادور مغازه‌اش چیده شده است، پیدا کردن یک صندلی که از طاقه‌های روی هم چیده درست شده باشد، کار سختی نیست. از نوع پارچه‌ها مشخص است که مشتری‌های خاصی دارد؛ یک سو پارچه‌هایی براق از جنس لمه گذاشته است و سمت دیگر انواع پارچه چادر رنگی با گل‌هایی که خاطرات قدیمی را برایشان زنده می‌کند. با همان آرامشی که روی

می‌شوند و از سؤال‌هایشان معلوم است مشتری‌های همیشگی هستند. معلم که می‌داند دنبال چه نوع پارچه‌ای هستند، چند طاقه پارچه لمه را نشانشان می‌دهد و می‌گذارد خودشان پارچه‌ها را بررسی کنند. او که با مشتری‌هایش هم‌آرام و با حوصله برخورد می‌کند، ادامه می‌دهد: هر سال یک مدل پارچه مد می‌شود، ولی این مدل‌ها برای شهری‌هاست. مشتری‌های ما بیشتر از روستاهای اطراف خراسان می‌آیند و همان قدیمی‌ها را می‌خواهند. دنبال مد نیستند و فقط می‌گویند پارچه قشنگ و با کیفیت باشد. من هم دنبال پارچه‌های جدید نیستم و همین قدیمی‌ها را بیشتر می‌آورم؛ لمه و چادری و تترون و این‌طور پارچه‌ها. معلم زندگی آرامش‌رادر همسایگی امام‌رضا(ع) با هیچ چیز عوض نمی‌کند. همین که پسرش، علی اکبر، کنارش کار می‌کند و آقای مرادی، صاحب مغازه‌اش، در همه این سال‌ها از مستأجرش بدی ندیده، یعنی برکتی را که می‌خواسته، به دست آورده است.

مادر محمد هادی جاودانی می گوید
خدا به پسرش عمر دوباره داد تا شهید از دنیا برود

اجازه شهادت را از پدرش گرفت

نجمه موسوی کاهانی از زمانی که هنوز پای دویدن داشت و همراه پسر بزرگش برای انداختن اعلامیه های سخنان امام خمینی (ره) شبانه کوچه جوادیه را طی می کرد، تا وقتی که با وجود بچه های قد و نیم قد همه مرد های خانه را راهی جبهه کرد و یک تنه مسئولیت زندگی را به دوش کشید. در مسیر اسلام و انقلاب بود، تا این روزها که با ویلچر برقی در تجمعات شبانه خیابان وحدت محله پایین خیابان حاضر می شود و پرچم دار ایران اسلامی است. معصومه عصارزاده، مادر شهید محمد هادی جاودانی، از زندگی پسرش می گوید که چطور قسمتش بود با وجود بیماری سخت در کودکی، زنده بماند و از سفره های که پهن شده بود، روزی اش را بردارد.



رفت و پاگیر جبهه شد

مهدی و علی اصغر هم سال های زیادی در جبهه بودند، اما جبهه رفتن هادی با برادرهای بزرگش فرق داشت، وقتی می خواست برود جبهه، چهارده سال بیشتر نداشت. یک شب ماه رمضان بود که تاسحر با علی اصغر صحبت می کردند که با چه ترندنی بتوانند برگه اعزامش را بگیرند. در کفش هایش کارت گذاشتند و پیراهن چهارخانه تنش کردند که سنش بیشتر شود. بالاخره راهی شد، اما وقتی رفت، دیگر برگشت. این برگشتن از جنس دل سپردن بود. آن چنان پاگیر جبهه شده بود که هر سه چهار ماه یک بار می آمد برای مرخصی؛ آن راهم کامل نمی ماند و زودتر از موعد برمی گشت: «پدر و برادر هایش چند ماه می رفتند و برمی گشتند. هادی که خودش همیشه در جبهه بود، گفت آقا جان، این طور فایده ندارد. تامی خواهید به یک کاری وارد شوید، برمی گردید. این حرف هادی باعث شد پدرش هم بیشتر ماه های سال را در جبهه بماند. خودش یک کیف آماده داشت و همیشه بالباس بسیج بود. حتی زمانی که می آمد مرخصی، در مراسم های فامیلی هم همان لباس را برتن داشت. پدر و برادر هایش گفتند حالا که می خواهی همیشه در جبهه باشی، بروسپاه. گفت در سپاه گاهی آدم را برای مأموریت به جاهای دیگری فرستند، اما من دوست دارم اختیار دست خودم باشد که بتوانم همیشه در جبهه باشم.»

هادی زنده ماند که شهید شود

در حیاط کوچک خانه قدیمی هنوز حوض چهارگوش آبی رنگی پابرجاست؛ حوضی که هادی پای آن وضو می گرفت و در زیر زمین شب تا صبح مشغول نماز و عبادت می شد. هنوز گاهی به چشم مادر، هادی آستین بالا زده است و آب روی دست و صورتش می ریزد. در هر پاگرد عکسی از پسرش گذاشته است تا حضور او همواره در روزمرگی های خانه جریان داشته باشد. با اینکه ذره ای گرد روی قاب عکس دیده نمی شود، به بهانه گرفتن گرد و خاک، دستی به سروروی هادی می کشد و پیشانی اش را می بوسد و با لبخندی آرام آرام با او حرف می زند.

حاج خانم جاودانی داستان بیماری هادی و شفای معجزه آسای او را با جزئیات به یاد دارد و تعریف می کند: یک ماهه بود که سل روده گرفت و بیشتر از چهار سال درگیر بود. مدام در بیمارستان بستری بود. تا اینکه یک روز برگه ای دستم دادند و گفتند که دیگر امیدی به زنده بودنش نیست. مادرم با بغض به من گفت که از این بچه دل بکن تا راحت شود. این طور عذاب می کشد. رفتم زیارت امام رضا (ع) و بعد هم میامی، تادلم آرام شود. وقتی برگشتم، پدرش گفت هادی خوب شد. گریه کردم و گفتم یعنی تمام کرد؟ با ناآواری رفتم بیمارستان و دیدم واقعا شفا گرفته است. خدا به هادی عمر دوباره داد تا روزی اش را از سفره شهادت بردارد.

پشتیبان هم زمان هادی

اشک راهی برای خروج از چشمان خیس مادر پیدا نمی کند؛ مادری که با قدرت می گوید: اصلا ناراحتی نداریم، چون هادی جای خودش را پیدا کرد. سفره ای پهن شد و از آن سفره بهره اش را برد. هر جا خواست دلم بلرزد، حاج آقا نگذاشت. یک بار سحری می خوردیم که در زند و دیدیم هادی است. فقط یک ماه بود که رفته بود و از دیدنش تعجب کردیم. گفت سحری بدهید بخورم و نماز بخوانم تا بعد بگویم برای چه آمده ام. بعد تعریف کرد که انتخاب شده است برای رفتن به عراق به عنوان نیروی اطلاعات عملیات. اول راضی نبودم، اما حاج آقا گفت بچه ات را به خدا بسپار و بگذار برود. اسمش را کمیل گذاشتند و رفت. هر بار حاج آقا می آمد، هادی رفته بود و هر بار هادی می آمد، حاج آقا رفته بود جبهه. یک بار پدر و پسر همدیگر را در جبهه دیده بودند و اجازه شهادت را همان جا از پدرش گرفت. گریه های پنهانی، صبح و شب حرف زدن با عکس هادی، ورق زدن آلبوم خاطرات او، حرم رفتن های هر روز با پاهایی که دیگر رمق گذشته را ندارد و از ویلچر کمک می خواهد، تصویر ۳۸ سال فراق فرزند است برای زنی استوار که هنوز پای اعتقاد آتش ایستاده است؛ بانویی که این روزها خودش راهی میدان شده است و هر شب مسیر کوچه جوادیه تا بوستان میرامی رود تا در سنگر خیابان پشتیبان هم زمان هادی در جنگ تحمیلی سوم باشد.

به دست پدرش غسل و کفن شد

هادی هیچ وقت به فکر غذای چرب و نرم نبود. حتی داماد خانواده که هم رزم هادی بوده، تعریف کرده که به چشم خودش دیده است نان خشک را در مربای ته شیشه می زد و می خورد. اما دفعه آخر از راه رسید و گفت مامان، برایم ما کارونی درست می کنی؟ تعجب کردم و با جان و دل برایش غذا درست کردم. غذای آخری بود که در خانه مان خورد. بیست و پنجم بهمن سال ۱۳۶۶ بود که رفت. بیست و پنجم اسفند هم شهید شد. از ۲۱ سال دو ماه کم داشت. در عملیات بیت المقدس دو، آخرین نقطه دم مرز، بالای یک کوه که آن طرفش عراق بود، جزو نیروهای اطلاعات عملیات بود. سه سال در خاک عراق بود و فقط دوسه بار آمد. همین طور که جمله ها را کوتاه کوتاه می گوید و آلبوم را ورق می زند، می رسد به عکس های پیکر خونین پسرش که در جبهه به دست پدر تغسیل و تکفین شده بود؛ «وصیت کرده بود که پدرش دفنش کند. حاج آقا با اینکه خودش او را غسل داده و کفن کرده بود، همراهش به مشهد نیامد، چون عملیات بود. مدتی پیکرش در معراج ماند، تا حاج علی اکبر از جبهه آمد. هفت هم فروردین بود که دفنش کردیم.»

نه سرما را می فهمید و نه گرما

آلبوم قدیمی را ورق می زند و یک به یک عکس های هادی را برای هزار و چندمین بار نگاه می کند. عکسی را نشان می دهد که لباس رزم برای قد و قواره پسرش خیلی بزرگ است و می گوید: ببینید، این قدر کوچک بود که وقتی تسمه شلوارش را بست، لباس در تنش چین خورد بود. شیرینی که بقیه دارد هادی باید می رفت. محکم و مطمئن می گوید: پدرش جبهه بود و خودش رفتم و گفتم که بپرندش. وقتی هم که می آمد، می گفت «مادر، نوکرت آمد». می رفت حمام که تمیز شود و بعد می گفت «هر کار داری بگو». دیوار و در و شیشه را تمیز می کرد، پتومی شست و همه کارهای خانه را در همان چند روز انجام می داد. یاد مزمه های هادی می افتد که مدام آهنگ های کوبیتی پورا را می خواند. صدایش از زیر زمین می آمد. با اینکه سرد بود، علاءالدین نفتی را می برد پایین و با یک پتو می خوابید. می گفت ماتریبیچی هستیم و عادت کرده ایم بیدار باشیم. انگار دیگر سرما و گرمادر تنش نفوذ نمی کرد. حتی وقتی برای مادرش تعریف می کرد که هنگام وضو آب روی ریش هایشان بیخ می زند، می خندید. معصومه خانم سری به تعجب تکان می دهد و می گوید: می گفتم مادر جان، همه کارت برعکس است. در سرمای زمستان می روی جبهه های غرب و در گرمای تابستان می روی جنوب؟ می گفت مادر، من نه سرما از یتیم می کند و نه گرما؛ نه گرسنگی می فهمم و نه خستگی.





محللات منطقه‌ها

بالا خیابان، پایین خیابان

خانواده تهرانی بعد از راه‌افتادن فرزندان‌شان برای ادای نذر راهی مشهد شدند

زیارتی به شکرانه سلامتی دوقلوها



گنبد بارگاه



هم قدم ما بشوند، همه باهم بیاییم پابوسی آقا،

● فقط لذت حضور

محمد علیرزاده، پدر دوقلوها و برادر مریم خانم، با نگاهی پرمهر، گوش به صحبت خواهر بزرگ خود دارد و زیر لب خدا را شکر می‌کند که هم فرزندان‌ش سالم هستند و هم قسمت شده است که خواهرش همسفر آن‌ها باشد و نذرش را ادا کند. آخرین سفرش به مشهد، دو سال قبل و مدت کوتاهی پیش از به دنیا آمدن بچه‌ها بود. همیشه وقتی قرار است بیایم زیارت، کلی حرف و درد دل و خواسته پیش خودم ردیف می‌کنم تا با آقا در میان بگذارم، اما همین که می‌رسم اینجا، فقط لذت حضور در این بهشت برایم مهم است و همه خواسته‌هایم را فراموش می‌کنم؛ حس و حالی که توصیفش برایم بسیار سخت است.

این خانواده که لحظات دلهره‌آور جنگ را در هفته‌های گذشته تجربه کرده‌اند، این بار که به حرم آمده‌اند، دعایی به وسعت ایران دارند. مریم خانم سلامتی مردم ایران را از امام رضا (ع) می‌خواهد؛ تا

سکینه تاجی او ارد صحن انقلاب شدند و زیر ایوان نقاره‌خانه ایستادند به سلام. نگاه مشتاق و مهریانشان دقایقی طولانی رویه گنبد و گلدسته بود. مسافرانی از تهران بودند و روز اول سفرشان بود؛ آن هم پس از چند سال دوری از این صحن و سرا. رادمان و دلوان علیرزاده، دوقلوهای خوش قدم این خانواده، بهانه‌ای بودند برای ادای نذر که حالا اولین بار با پدر و مادر و عمه‌ای که ورد زبانش دعا برای برادرزاده‌هایش بود، به زیارت حضرت رضا (ع) آمده بودند؛ اولین سفری که به شکرانه سلامتی‌شان بود.

● هم قدمی بچه‌ها برای پابوسی

اشک‌های مریم خانم وقتی صحبت از هشت سالی شد که سفر به مشهد قسمت و نصیبش نبوده است، به آنی در چشمش حلقه زد و با پلک زدن چکید روی سنگ‌های صحن: «چند سالی قسمتم نشد بیایم زیارت، اما حدود دو سال پیش که بچه‌های برادرم به دنیا آمدند، برای سلامتی‌شان نذر کردم. دست به دامان امام رضا (ع) شدم که سالم و سلامت پایه این دنیا بگذارند و هر وقت که توانستند

چشمم به گنبد حضرت افتاد، با همه وجود دعا کردم که خداوند شر آمریکا و اسرائیل، این رژیم‌های جنایت‌کار و خون‌ریز، را از سر مردم جهان کم کند، همه باهم بلند گفتیم «آمین».

خاطرات ساکن محله پایین خیابان در کوچه وحدت ۱۹ پیچ و تاب می‌خورد

قدیمی‌ها دست و دل باز بودند

سمیرا شاهیان برای ساکنان قدیمی کوچه وحدت ۱۹ هر پیچ کوچه و هر در رنگ و رو رفته، روایتی در خود دارد که با خاطرات آن‌ها پیوند می‌خورد. یکی از اهالی قدیمی پایین خیابان، غلامرضا قدیری رضایی است که از ۶۲ سال سکونتش در این محله می‌گوید.

«ابتدای این کوچه که ما به وحدت ۱۹ جدید می‌شناسیم، خانه پدری ام بود؛ خانه‌ای ویلایی با حیاطی بزرگ که حوض و باغچه داشت. من در همین خانه به دنیا آمدم و تا سال‌ها پس از ازدواج، یعنی تاسی و نه سالگی، اینجا زندگی می‌کردم. مادرم در این خانه روضه هفتگی داشت و همه اهل محل می‌آمدند. پدرم کشاورز بود. وقتی از سرزمین به خانه می‌آمد، از دوردست، همان طور که با همسایه‌ها خوش و بش می‌کرد، به هر کدام می‌رسید، یک طالبی یا هندوانه می‌داد. بیشتر مردم قدیم همین طور دست و دل باز بودند.»



● این ساختمان چند طبقه با نمای سنگی و امروزی در زمان کودکی من گرمابه بود. می‌گفتند حمام گاوی. چون قبلاً در آن محل گاوداری بود. مادرم تعریف می‌کرد یک بار با خواهرم که بچه بود، به اینجا آمدند، اما وقتی برگشتند، خواهرم سردرد شدیدی گرفت و خیلی زود از دنیا رفت. مادرم دیگر دلش نیامد به آن حمام پا بگذارد. خودم هم دیگر نیامدم.



● اینجا خانه‌ای متعلق به آقای اسفراینی بود. به او آقای «تخم مرغی» می‌گفتند، چون تخم مرغ می‌فروخت. در عین حال، عطر فروش بود و به هر کسی می‌رسید، به او عطر می‌زد. هر سال شب شام غریبان، چیزی شبیه تابوت برای عزاداری امام حسین (ع) آماده می‌کردند و همه اهالی محل در همین نقطه جمع می‌شدند. این مراسم از مسجد محل شروع می‌شد و تا حرم امام رضا (ع) ادامه داشت.



● تنها خانه‌ای که تلفن داشت، منزل مرحوم حاج آقای گلکار بود. من در دو سال خدمت سربازی که در شهرهای مختلف مثل کرمان و اصفهان بودم، برای صحبت با خانواده‌ام به تلفن آن‌ها زنگ می‌زدم. مرحوم گلکار رئیس هیئت مسجد موسی بن جعفر (ع) هم بود. خانواده‌ای مذهبی و محترم بودند. پدرم گاهی برای قدردانی از این همسایه قدیمی، از محصولات کشاورزی، به خصوص گرمک، برایشان می‌آورد.